



مهدی صدیقیان

خانه‌ای تنها، در بیابان کوشک...

«محمد رضا متقی» نیز که اهل یکی از روستاهای نزدیک این منطقه است و چند سال در خدمت حاج سید احمد خمینی بوده است، می‌گوید.

«ایشان خیلی ساده زندگی می‌کرد و گویی خاک برای ایشان قداست خاصی داشت. به ما مهربانی و محبت می‌کرد. چند ماه پیش، ایشان ۴۵ روز تمام در اینجا ماند و زندگی کرد. گاهی ما اینجا فوتبال بازی می‌کردیم و حاج آقا احمد، سوت به دست، بازی بچه‌ها را داوری می‌کرد.»

چشمان «مصیب» و «محمد رضا» هر دو اشکبارند. گویی دیگر حرفی برای گفتن ندارند و اشک، راز دلشان را باز می‌گوید. با دلی به جانمانده در این خانه کوچک، اما با صفا و روحانی، از این دو دوست عزیز خدا حافظی می‌کنم و به سوی تهران ره می‌سپارم.

در گوشه‌ای از بیابان، ماشین توقف می‌کند. از ماشین بیرون می‌آیم و به خاک فکر می‌کنم که امروز آبرودار نجیبی است و شاید تجابت این خاک، همنامی این فرزند برآمدن امام راحل «ره» به این بیابان بوده است. به سوی تهران ره می‌سپارم و یاد حرفهای «مصیب» می‌افتم که می‌گفت: «حاج آقا احمد هر وقت به اینجا می‌آمد، به روستاهای دور و نزدیک منطقه می‌رفت و با مردم به گفتگو می‌نشست، به آنها باری می‌رساند، از مشکلات آنها آگاهی پیدا می‌کرد و به همین جهت، اهالی این روستاها عشق عجیبی به ایشان داشتند. حاج آقا احمد به خیلی از فقرا و خانواده شهدا و فرزندان آنها سر می‌زدند. ذکر و فکر آقا فقط بچه‌های محروم و فرزندان شهدا بود.

می‌شود مثل یک درخت نجیب

با خدا دست داد سبز و بلند

نشین روبه روی پنجره‌ها

دل بر این درهای کهنه میند

و من هنوز به خاک و غمهایم فکر می‌کنم:

سرمایه احساس من مستی دو بیته است
عمری است می‌بالم به این غمهای کوچک
با آنکه بی‌پوده است، اما می‌سپارم
زخم بزرگم را به مرهمهای کوچک

می‌کند، در اتاقی جای گرفته است. جایی که حاج احمد به راز و نیاز شبانه دل می‌داده اند. در دو دیوار خانه سرشار از خاطرات و رازهایی است که تا قرنهای قرن نیز نامکشوف خواهند ماند و من می‌اندیشم که چه انسانهای بزرگی که دل به این دنیا نمی‌پندند و به دنبال چیز دیگری هستند.

چند عکس به یادگار می‌گیرم و با چشمانی خیس و ماتمزده بیرون می‌آیم.
خدایا! اینجا بر حاج احمد چه می‌گذشته است؟ او در این برهوت به دنبال چه چیزی بوده است؟ او از کویر چه می‌خواست است؟ این مرد بزرگ با چه نیتهی به این دو افتاده ترین نقطه می‌آمده است؟ او من مثل همیشه به دنبال پاسخ! چون همیشه هر قدر بیشتر جستجو می‌کنم، کمتر نشانی می‌یابم و تنها در می‌یابم که این خانه در وسط بیابان، پذیرای مردی بوده است که روزها و شبهای بسیاری را در آنجا می‌گذرانده است، شبهایی پر از گلهای دعا و نماز و نیایش.

حالا به پای حرفهای «مصیب» می‌نشینم که این خانه را او برای حاج آقا احمد ساخته است.

خیلی غمگین و ناراحت حرف می‌زند. چهره‌اش از سالها همراهی حکایت می‌کند و می‌گوید: «من زمانی کارگر حرم امام «ره» بودم و به درخواست حاج احمد به اینجا آمدم و این خانه را برای ایشان ساختم و از همان روزهای اول خود ایشان به اینجا می‌آمدند و به ما سر می‌زدند، گویی ایشان به دنبال گمشده‌ای بودند.» حاج مصیب ادامه می‌دهد: «از رفتار نیک و سجایای اخلاقی ایشان هر چه بگویم، کم گفته‌ام. وی در اینجا نماز جماعت می‌خواند، دعا می‌کرد، به تلاوت قرآن می‌پرداخت و گاهی هم با دوستان مباحثه می‌کرد. گاهی این مباحثه‌ها چندین ساعت به درازا می‌کشید، وی هرگاه که به جماران می‌آمد، می‌گفت: «مرا دعا کنید!» سید احمد به همه اطرافیان توجه داشت. سال اول که اینجا را ساخته بودیم هنوز برق نداشتیم. حاج احمد فانوس کوچکی را روشن می‌کرد و همه دور هم می‌نشستیم، او بسیار خاکی و متواضع بود. گاهی وی خاک دراز می‌کشید و چندین ساعت به آسمان زل می‌زد.»

وی ادامه می‌دهد: «بخش کوچکی را که می‌بینید یادگار پدرش بود و ایشان همیشه از من می‌خواستند که مواظب این یخچال باشم.»

باید از خود دل برید و به وصال رسید و من در روزی غم‌انگیز و حزن‌آلود که آسمان از درد درون خیر می‌دهد و ابرها مترامکم، سر در گریبان خویش فرو برده اند و هوای گریه در سر دارند، قصد دیدار می‌کنم. پرندگان جهان، آواز غم می‌خوانند و خاک، این مهربان صمیمی و آسمان، این همیشه نجیب، بهت زده، پذیرای ما هستند. با سینه‌ای دردآلود و قلبی مالا مال از آه و افسوس و چشمانی اشکبار به چهل و پنج کیلومتری شهر مقدس قم می‌روم. در بیابان کوشک نصرت، جز کوبری که با تو از داغ فراق می‌گوید، چیز دیگری به چشم نمی‌خورد. به دنبال یک نشانی می‌گردم، اما از هیچ کس و هیچ چیز خبری نیست. هر چه بیشتر می‌گردم، کمتر نشانی می‌یابم. در روبرو، تنها چشم‌اندازی از کوه و بیابان بر پرده دیدگانم نقش می‌بندد و من، تنها به یاد می‌آورم مهربانی این خاک را. هوا آفتابی است، گویا خورشید امروز از مرتفع‌ترین قله می‌خواهد منظره غم‌آلود و داغ یادگار پیر جماران را با مردم نظاره کند. ابرها طاقت نمی‌آورند، بغض خویش را می‌شکنند و می‌گریند و من با اشک آسمان فرصتی می‌یابم تا به خویشستن خویش بیندیشم. به بالاتر ره می‌سپارم. در منطقه‌ای بوی روچرور بذر و دانه را استشمام می‌کنم و بعد از آن، فقط بوی خاک را، کویر را، بیابان را و آسمان را...

خدایا! حاج احمد خمینی در این کویر برهوت به انجام چه کاری دل داده بود؟ و باز جلوتر می‌روم. هنوز پنج کیلومتر را پشت سر نگذاشته‌ام که خانه‌ای ساده و محقر بادیوارهای گلی، خیر مقدم می‌گوید. یک بار دیگر دور و برم را برانداز می‌کنم. درست رسیده‌ام، زیرا دوستی می‌گفت: «در این بیابان، تنها یک خانه است و آن هم مامن حاج آقا احمد بوده است.» او مرد پیر و دیگری جوان به استقبال می‌آیند و مرا به داخل خانه فرا می‌خوانند. گریه‌ام می‌گیرد. سادگی و صمیمیت خانه، مرا متحیر و منقلب می‌سازد. نمدها و چند تکه موکت بر زمین نقش عشق زده است. بوی حاج احمد را احساس می‌کنم. بوسه‌ای بر در و دیوار می‌نشانم و گشتی در خانه می‌زنم. لوازم مختصری در خانه است و یخچال کوچکی که یادگار امام راحل (ره) است و باز هم گریه‌انگیز می‌برد. تسبیح قهوه‌ای حاج آقا، کتابهای قدیمی که یادگار پدر هستند، تختی کهنه و چوبی و صندوقچه‌ای که رنگ و روی آن از قدمت دیرینه‌اش حکایت